

بدون مرجوعی

— به نگاه به خودت بنداز! همین دو تا تخم‌سیگ ببین چه به روزت آوردن. به خدا دیگه نمی‌تونی. منم دیگه نمی‌تونم خسته‌م. واقعاً خسته‌م نهال.

با صدای زنگ البرز از دستشویی بیرون می‌آیم. سفره را آماده می‌کنم و غذا را می‌کشم. یادم می‌آید که جواب سلام البرز را انداده‌ام و او هنوز کنار آشپزخانه منتظر دارد نگاه می‌کند. آن قدر بایستد که زیر پایش علف سبز شود. نگاهم را از زاویه‌ای که ایستاده است می‌دزد.

— تاکی قراره این جور باشی نهال؟

جوابش را نمی‌دهم. نیما و نوید را صدا می‌کنم که سریع تر سر میز بیایند و مرا از زیر نگاه البرز خلاص کنند.

اون بچه منم بود. براچی دو ماهه نگاه تو صورت من نمی‌کنی؟ چنان فوتی به زیر آتش زیر خاکستم می‌کند که تمام وجودم گر می‌گیرد. تیز نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

«بیست و هشت روز»

— حالا چه فرقی می‌....

— خیلی فرق می‌کنه؛ خیلی خیلی فرق می‌کنه برای من بیست و هشت روز گذشته؛ ولی برای تو دو ماه. خیلی فرق می‌کنه.

سریع می‌نشینم روی صندلی پشت میز که معلوم نشود دارم مثل بید می‌لرزم. نیما و نوید مثل قبیله آدم خوارها به سمت میز حمله می‌کنند و سر اینکه کدامشان روی صندلی آبی بنشینند، می‌خواهند همدیگر را تکه پاره کنند. دستم را اینشان می‌گیرم و با تمام آتشی که دارد درونم را می‌سوزاند سرشان جیغ می‌زنم:

«بسه بس کنید!»

البرز برگ برنده را به دست می‌آورد و زیر لب جوری که صدایش را نشنوم ریشخند می‌کند. به درک بگذار خیال کند عرضه کنترل کردن همین دو تا بچه را هم ندارم.

پسر هامثل موش پشت میز می‌نشیند و شروع به خوردن غذای می‌کنند. بوی غذا دوباره زیر دلم می‌زند. بلند می‌شوم و به اتاق بچه‌های روم و یک گوشه روی زمین کز می‌کنم

و زانوهایم را بغل می‌کنم. نگاه می‌کنم به تخت نیما و نوید و آن دیوار سفیداضافی که هیچ چیزی جلوش نیست. کفشدوزک باز در گلویم گیر افتاده و دارد دوول می‌خورد.

دست راستم را می‌گذارم روی شکمم. کفشدوزک با فشار از توی گلویم پرت می‌شود بیرون و نمی‌فهمم تا چه اندازه صدای هق‌هق گر بهایم بلند شده است. کاش هنوز هم

اینجا بودی. دلم می‌خواست فقط برای یک بار دیگر در وجودم احساس می‌کردم. کاش تمام آن فرصت‌ها را مثل امروز در سینک انداخته بودم. کاش وجودت را از همه پنهان

می‌کردم وقتی بزرگ می‌شدی اسمت را می‌گذاشتم نفس. می‌دانستم که تو دختری از همان روز اول که در وجودم احساس کردم فهمیدم که دختری. قربانت بروم مادر

نفس مادر کجایی؟

چیزی زیر دست راستم تکان می‌خورد دلم هری می‌ریزد. دستم را محکم تر روی شکمم فشار می‌دهم خودش بود دست زیر انگشتانم احساسش کردم. هنوز زنده است. نفس می‌کشم. بعد از بیست و هشت روز تندتند نفس می‌کشم. سرم را برمی‌گردانم البرز

بالای سرم ایستاده است.

— البرز زنده‌اس! هنوز زنده‌اس!

پدرت دوزانو کنارم می‌نشیند.

صورتش را به شکمم نزدیک

می‌کند و در حالی که

اشک‌هایش پیراهنم

را تر کرده تورا آرام

می‌بوسد.



امروز دقیقاً بیست و هشت روز است که نفس نمی‌کشم. صبح‌ها بعد از بیدار شدن، نیما و نوید را راهی مدرسه می‌کنم. میز صبحانه را جمع می‌کنم. به گلدان‌های خشک پشت پنجره نگاه می‌کنم و کم‌کم نمی‌گذرد. برای ناهار امروز باید چیزی درست کنم. گوشت‌های خورشتی را از فریزر در می‌آورم. رنگ خون یخ‌زده به گوشت می‌زند زیر دلم. البرز گوشه فریزر را اتبار دل و قلوبه و جگر کرده:

«اینا برات خوبه. خون سازه. ظهرها در دست کن. بخوریم. برای بچه‌هام خوبه. گوشت با مننه؟ بخوری‌ها!»

در فریزر را می‌بندم میلم به هیچ چیز نمی‌کشد. پنجره آشپزخانه را باز می‌کنم. بیست و هشت روز است که نفس ندارم و نمی‌دانم که چطور هنوز زنده‌ام.

مامان زنگ می‌زند و دوباره طومار نصیحت‌هایش را از سرمی‌گیرد. البرز دوباره شکایتم را کرده است. لب‌هایم خشکیده‌اند و نمی‌توانم از هم‌بازشان کنم. وقتی می‌خواهم حرف

بزنم چیزی مثل کفشدوزک توی گلویم وول می‌خورد. بعد چانه‌ام کمی بالا می‌آید و شروع می‌کند به لرزیدن و چشم‌هایم خیس می‌شوند. باید لال شوم.

صدای زنگ در می‌آید صاحب خانه است. کمی حال خودم را می‌پرسد و کمی حال البرز را و کمی هم حال شیطنتهای بچه‌ها را. اگر از تو خبر داشت لابد حال نبودن تورا

هم می‌پرسید. فعلاً که همین‌طور ایستاده است و به مستأجر لالش بروبر نگاه می‌کند. عاقبت خسته می‌شود و با کمی این یا آن با می‌گوید که سه ماه است که آقامان

اجاره خانه نداده است؛ سه ماه! سه ماه از نگاه البرز مدت کمی نیست. خیلی هم دیر است. خودش بود که می‌گفت سه ماه خیلی زیاد است. همین حالا هم کلی دیر شده.

چشم‌روی هم بگذار چهل ماهش می‌شود و دیگر خر بیار و باقالی بار کن. تازه خدارا شکر هم می‌کرد که چهار ماه نشده...

ساعت دو بعد از ظهر است. قرص‌هایی که البرز برایم روی کابینت ردیف کرده زیر نور بعد از ظهر برق می‌زند.

از ناصر خسرو که آمده بود، جوری با شوق و ذوق ساعت‌های مصر فشان را برایم یادداشت می‌کرد که انگار خودش داروهارا ساخته. من گفتم که «نمی‌خورم گوش می‌کنی؟» من به او گفتم که نمی‌خورم من به البرز، به قبله‌ام، به کسی که همیشه

حرفش برایم حجت بود، گفتم که نمی‌خورم اما خوب تو او را نمی‌شناسی او و کیل است. قانع کردن آدم‌ها و دلیل و سند و مدرک آوردن برایشان راحت‌ترین کار ممکن است.

خب من هم ترسیده بودم از همه چیز می‌ترسیدم از تو، از ضعف‌هایم. از حرف در و همسایه. از مخالفت با البرز. راستش جانم را نداشتم، جان جنگیدن با این همه مانع را

نداشتم. من گناهی نداشتم می‌شنوی چه می‌گویم؟ می‌دانم که دیگر نیستی اما لاف‌را صدایم را که می‌توانی بشنوی. من چه کاری می‌توانستم بکنم؟ نمی‌دانم البرز هم حال من

را دارد یا نه. نمی‌دانم او هم از دیدن هر رنگ قرمز دلش به هم می‌خورد یا نه. او هم احساس می‌کند که دستش را بیخ گلوئی کسی انداخته است و دارد فشار می‌دهد یا نه؟

خب معلوم است که نه. البرز چه می‌فهمد من بیست و هشت روز بدون نفس دارم چه می‌کشم. قرص‌ها را از روی زانم برمی‌دارم و پرت می‌کنم توی سینک. دیگر همه چیز تمام

شده. خوردن و نخوردنش فرقی نمی‌کند. بچه‌ام را کشتیم تمام شد. زنگ در از جابلندم می‌کند. بچه‌ها هستند. نیما خودش را مثل همیشه موشک می‌کند

و با کوله‌اش به سمتم هجوم می‌آورد. نمی‌فهمم چرا بی‌هوادمستم را سپر شکمم کرده‌ام. یادم می‌رود که دیگر نیستی. دست‌هایم را دور گردن کرده نیما می‌اندازم و

پیشانی‌اش را می‌بوسم. نوید دارد با انگشتانش روی سرم تپک می‌زند. پسرها همین جوری به آدم علاقه نشان می‌دهند.

بهش گفتم:

«آگه دختر باشه چی؟»

ابروهایش را بالا انداخت کاری که همیشه وقتی عصبانی و کلافه است انجام می‌دهد. بعد جوری که انگار من عقلم را از دست داده باشم که اینها را می‌گویم، با تعجب پرسید:

«الان مسئله مادختر یا پسر بودنشه؟»

نیما می‌گوید:

«مامان امروز معلم‌مون گفت چرا مامانت برات مسئله ننوشته؟» کفری

می‌شوم و با صدایی که کمی از کنترل خارج شده می‌گویم:

«می‌خواستی بگی مامان من همیشه بیکار نیست. خوبه حالا فقط یک روز

ننوشتما!»

نیما با نگاهی که تیزبودنش را از پشت گردنم احساس می‌کنم می‌گوید:

«یه روزم یه روزه مادر من!»

این هم البرز تانی. می‌خواهم بگویم اتفاقاً پدرت هم فکر می‌کرد یک روز هم

یک روز است. می‌گفت:

«حالا که مثل یک توده سیاه تو عکسه می‌تونی! پس فردا که دست و پا

در آور دیگه دلمون نمی‌آد.»

خودم را به دستشویی می‌رسانم. صورتم را خیس می‌کنم و نمی‌فهمم کدام یک از

قطره‌هایی که روی گونه‌ام آویزان است آب است و کدام نه. دستم را آرام روی شکمم

حراکت می‌دهم. به خودم در آینه نگاه می‌کنم؛ به موهایم که جوگندمی شده.